



خاطره‌های کودکی و شنیده‌ها و گفته‌ها پدید می‌آید. اما در اصل هیچ داستانی وجود ندارد. داستان زائیدهٔ تخیل نویسنده است و خارج از ذهن او وجود ندارد. آن‌گاه که نویسنده در مقام خالق تکیه می‌زند، جهانی می‌آفریند که همه تمهیدهای لازم برای جهان شدن در خود دارد. اگر چنین نباشد داستان لنگ می‌زند و باعث زحمت خواننده می‌شود. داستان‌های بی‌زمان و بی‌مکان واقعی وقتی روی کاغذ می‌آیند، هم زمان پیدا می‌کند، هم مکان، شاید امروز رنج و عرق‌ریزان روح دنیای داستان را رقم نزند، اما بدون رعایت مناسبات فردی و باورپذیری، داستانی شکل نمی‌گیرد. داستان باورپذیر داستانی است که لایه‌های متفاوت آن و رابطه‌های تعریف شده‌اش با هم چفت باشد.

- سخت‌ترین کار دنیا نویسندگی است و سخت‌تر از آن وقتی است که قضاوت می‌کنی یا در معرض قضاوت قرار می‌گیری.

کلر کیگان داستان‌نویس ایرلندی اهل ناحیه ویکلو است. نخستین مجموعه داستانش در سال ۱۹۹۹ منتشر شد. قطب جنوب به فاصلهٔ کوتاهی پس از انتشار با استقبال منتقدان و علاقه‌مندان ادبیات روبه‌رو شد. در سال ۲۰۰۰ جایزهٔ معتبر رونی را برای بهترین کتاب سال ادبیات ایرلند گرفت. دکلان مید مصاحبه‌ای با او انجام داده که در پی می‌آید.

داستان کوتاه شعری است که هیچ چیزی در آن کم و گم نمی‌شود. همه‌چیز هست.

اگر داستان خوبی باشد، نفس خواننده را می‌گیرد. گاهی خیلی قوی‌تر از شعر عمل می‌کند. شعر از دهان بیرون می‌آید. داستان نه.

داستان در مغز آدمی جا خوش می‌کند. من گمان می‌کنم زیباترین نوع ادبی، داستان کوتاه است.

دویدن تا یک پایان گریزناپذیر

ژویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

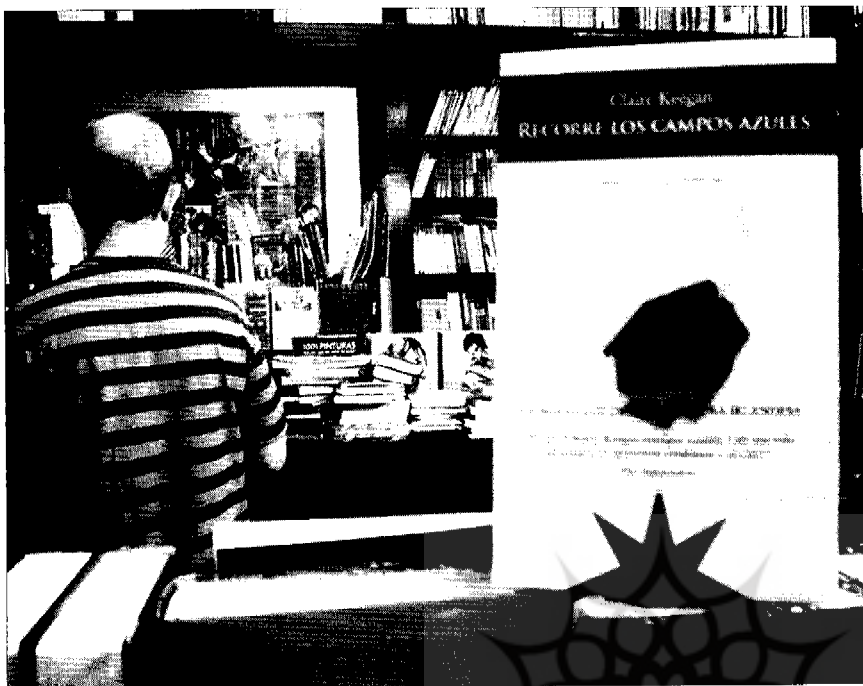
کشت و کار داشتیم، هم گله‌داری اسب و گاو و گوسفند و خوک و ماکیان. من با پول ماکیان بزرگ شدم. مادرم بوقلمون‌ها را به دابلین می‌فرستاد. مادرم خوب می‌خواند و کلی کتاب دم دستش بود. خواهرهایم هم همین‌طور. برادرهایم که مطلقاً کتاب نمی‌خواندند، پدرم هم به چیزی که توی روزنامه چاپ نشده بود، اعتقادی نداشت. در بحث داستان که پیادهٔ پیاده بود. می‌گفت مزخرف است و لاطلائات. می‌گفت وقت ندارم بابت مطلب غیرواقعی تلف کنم.

آن موقع هرچند نه به جد، داستان‌نویسی را آغاز کردم.
از کجا به فکر تان رسیدید در مسابقهٔ داستان‌نویسی شرکت کنید؟
رقم جایزه بالا بود. من بیکار و بی‌پول و جایزه هزار پوند. دل به دریا زدم و داستان را فرستادم.
در خانواده‌تان سابقه مطالعه و نوشتن بود؟
هیچ مسابقه نوشتن که نبود. من در مزرعه بزرگ شدم و ته‌تغاری شش بچه خانواده به حساب می‌آمدم. سه پسر و سه دختر توی یک مزرعه که هم

نوشتن را از چه زمانی آغاز کردید؟

داستان‌نویسی را از سال ۱۹۹۴ آغاز کردم. بیکار بودم و داستانی نوشتم و آن را برای مسابقهٔ زندگی در ساعت سه که برنامه خوبی بود و از تلویزیون پخش می‌شد فرستادم. از میان ده هزار داستان رسیده، داستان من جزو ده داستان اول بود. اولین داستان زندگی‌ام همین بود. داستانی بسیار شاعرانه بود. گمانم سعی داشتم از جان مک‌گاهرن تقلید کنم. برنده شدن در این مسابقه انگیزه نوشتن بود و من از

پرونده



مجموعه داستان قطب جنوب چه طور منتشر شد؟
 سال ۱۹۹۶ جایزه چهارم مسابقه داستان کوتاه فرنیس مک‌مانوس را برای داستان کوتاه «توفان» بردم و دیوید مارکوس را ملاقات کردم. از من پرسید، باز هم داستان داری؟ هفت هشت تایی داشتم. گفت، جمع کن برایم بفرست. دیوید مارکوس گفت که مشاور ادبی جایزگوردن بوده. چندتایی کار را هم در مقاطع مختلف منتشر کرده و تألیف و گردآوری‌اش به عهده او بوده. به هر حال کار را به یکی دو جا پیشنهاد کرد که قبول کردند. شاید اگر تشویق‌ها و پشتکار او نبود کار منتشر نمی‌شد.

نظم و انضباط کاری چه طور؟

نظم و انضباط کاری یا خیلی کم دارم یا اصلاً ندارم. هر چند وقتی نمی‌نویسم احساس گناه می‌کنم. وقتی می‌نویسم دنیا را نمی‌بینم و تصور می‌کنم کاری غیر از نوشتن وجود ندارد. وقتی می‌نویسم خوردن و آشامیدن هم یادم می‌رود. به چیزی جز نوشتن اهمیت نمی‌دهم. داستان‌نویس باید عاشق جمله باشد.

داستان چه گونه آغاز می‌شود؟

داستان با حال و هوا شروع می‌شود. حسی دست

ثبت‌نام کردم و پذیرفته شدم. فکر کردم، جانمی، مرا کشف کرده‌اند حالا وقتش رسیده که بنشینم و بنویسم. آن دوره را گذراندم و در کاردیف ماندم، خیلی خوش گذشت، آن جا بود که صدای خودم را در داستان پیدا کردم. خیلی نوشتم، اما همه را دور ریختم. از تقلید شروع کردم و به جایی رسیدم که خط قرمز و مقدس خودم بود. یاد گرفتم که فقط نباید تقلید کرد و این درس خوبی بود. از همان موقع نوشتن را با جدیت دنبال کردم.

چه چیز داستان کوتاه شما را جذب می‌کند؟

داستان کوتاه را شکل جذاب نوشتن می‌دانم. فکر می‌کنم علت آن را باید در شاعرانگی زیرپوستی خودم جست‌وجو کنم. شعر عامی‌ترین رتبه ادبیات است. من نمی‌توانم شعر بنویسم. اما بدترین شاعر دنیا هستم. داستان کوتاه شعری است که هیچ چیزی در آن کم و گم نمی‌شود، همه چیز هست. اگر داستان خوبی باشد، نفس خواننده را می‌گیرد. گاهی خیلی قوی‌تر از شعر عمل می‌کند. شعر از دهان بیرون می‌آید. داستان نه. داستان در مغز آدمی جا خوش می‌کند. من گمان می‌کنم زیباترین نوع ادبی، داستان کوتاه است.

در نوجوانی و جوانی چه کتاب‌هایی می‌خواندید؟

ما حدود هشت کیلومتر خارج از شعاع کتابخانه ستار بودیم. بنابراین کتاب‌های زیادی به دستمان نمی‌رسید. من شخصاً به کتاب دسترسی نداشتم یا خیلی کم پیش می‌آمد که کتابی به دستم برسد. کتابخانه کوچکی هم در مدرسه داشتیم که پر بود از کتاب‌های ایند بلایتن کتاب‌هایی که حوصله آدم را سر می‌برد. یکبار که ده سالم بود، کتاب نهر فرانسوی دافنه دو موریه بگیرم آمد. خیلی خوب یادم ماند. ماجرای خیانت توی داستان خیلی مرا گرفت. بعد رفتم سراغ ربه‌کا. هنوز هم فکر می‌کنم بهترین شروع و پاراگراف اول رمان مال ربه‌کا است.

از کی به فکر نوشتن افتادید و تصمیم گرفتید که ادامه دهید؟

ببینید، وقتی در فهرست ده نفره نهایی قرار گرفتم. به نظرم رسید بهتر است بروم به دانشگاه و فوق‌لیسانس بگیرم. دلم برای دانشگاه تنگ شده بود. دانشگاه را دوست داشتم. الان هم دارم. هنوز دلم می‌خواهد دانشجو باشم و به آن کتابخانه بزرگ دسترسی داشته باشم. در سال ۱۹۹۴ در رشته آموزش و کاربرد آفرینش ادبی در دانشگاه ولز



اقامت داشته‌ام. حس و حال داستان هم در آن مکان و زمان دست داده و بعد سراغ شخصیت رفته‌ام. در خلق شخصیت مشکلی نداشته‌ام اما در مورد مکان چرا.

چه مقداری از نوشته‌ها براساس تجربیات زندگی شخصی و تجارب خودتان است؟ آیا موضوعات مربوط به خانواده یا دوستان خودتان هم هست که مایل نباشید در داستان‌ها بیاورید؟

خانواده من خیلی مطالعه نمی‌کنند که شاید خیلی هم بد نباشد. مادرم هرچه می‌نویسم می‌خواند و گاهی وقت‌ها لحظاتی هست که ناخودآگاه مطلبی می‌نویسم که به زندگی خودم مربوط می‌شود و آن وقت، معجزه را می‌گیرد. حتی فکرش را هم نمی‌کنم. آدم نویسنده که باشد می‌نویسد. ماهیگیر هم که باشی کافی است قلاب خود را در اقیانوس اطلس بیندازی و لازم نیست نگران باشی که چی به قلابت می‌افتد. من هم در واقع در ارتباط با آن چه می‌نویسم خیلی مراعات اخلاق را نمی‌کنم. فقط می‌نویسم. از خودسانسوری خوشم نمی‌آید.

در یکی از داستان‌ها به اسم «صندوق‌دار آوازخوان» به پرونده «فرد و رزماری وست» پرداخته‌ای. موضوع

معتدلی نیستم. فکر می‌کنم داستان به این علت که می‌توانی بیرون بریزی و هرچه در ذهن داری روی کاغذ بیاوری جالب است. بعد هم می‌توانی بروی و راست و ریس کنی. آن بخش را هم دوست دارم. دوست دارم دست‌نویس اولیه را تکه پاره کنم و اسکلت داستان را ببینم. ادنا اوپرایان گفته است که نوشته خوب استخوان‌های سینه‌اش را به نمایش می‌گذارد. هر وقت به سراغ دست‌نویس‌های اولیه کارم می‌روم به همین موضوع فکر می‌کنم. باید جناب نسخه اولیه را بشکافی تا بدانی چه چیزی حیاتی است و چی را باید دور بریزی.

مجموعه داستان‌های قطب جنوب در مکان‌های مختلفی اتفاق می‌افتد. در ایرلند، انگلستان و روسیه.

مکان در داستان‌های شما چه نقشی دارد؟

زمینه و مکان نکته‌ای است که من در آن مهارت زیادی ندارم. در داستان‌ها هم نمی‌توانم جایی را که در آن زندگی نکرده‌ام تصویر کنم. گمان می‌کنم هر نکته دیگری را می‌توانم تصور کنم. قوه خیال‌پردازی‌ام حرف ندارد فقط در تصویر مکان لنگ می‌زند. مکان را باید ببینم و بو کنم تا درباره‌اش بنویسم. در انگلستان، ایرلند و آمریکا

می‌دهد. اگر بگیرد ادامه می‌دهی. خیلی مطالب به ذهن آدم می‌رسد که بعد از مدتی می‌پرد. چیزهای خوب می‌ماند و نمی‌رود. با مفهوم و فکر شروع نمی‌شود، که مثلاً بگویم می‌خواهم داستان فلان و بهمان را بنویسم که جالب است. تا حالا که این طور نبوده. وقتی داستانی را شروع می‌کنم، پایان آن دست من نیست. اگر پایان آن را بدانم زحمت نوشتن را به خودم هموار نمی‌کنم. یک جور حس و حال دست می‌دهد و باید به فکر باشی که به جایی برسانی. باید زبانش دستت بیاید. وقتی آمد تمام است. یک جورهایی کشف است.

از حس ندامت واقعاً چه گونه خلاص می‌شوی که بروید و بنشینید و بنویسید؟

خب، ندامت هم بخشی از آن است. ندامت باعث می‌شود که بنشیننی سر جاییت. می‌دانی که توان نوشتن داری و حس هم در دلت سنگینی می‌کند و ول کن نیست. به نظرم همین آدم را می‌نشانند. گناه با وسواس ترکیب می‌شود. من وسواس دارم. وقتی جذب چیزی می‌شوم باید به نتیجه برسانم و می‌رسانم. حتی اگر قرار باشد آخر کار آن را از بین ببرم، مجبورم تا آخر پای آن بایستم. من طبعاً آدم



مراحلی هست که آدمی به جایی می‌رسد که وامی دهد و گاهی حاضر نمی‌شود از اعتقادات خودش دست بردارد. من از آدم‌های ناگهانی خوشم می‌آید. می‌بینی که یک شخصیت جوش می‌آورد و قبل از آن می‌فهمی که حرکت را می‌خواهند عوض کنند. من به این نکته علاقه دارم. برای داستان نویسی خوب است. کمک می‌کند پایان بندی گریز ناپذیری را رقم بزند. به قول فلاتری آگانر، پایان بندی خوب پایان بندی گریز ناپذیر است

پنج صفحه کار را تمام کنی اما رمان طور دیگری است. آخر هر فصل سرنخی می‌دهد که در فصل بعد و فصل‌های بعدی همه را به هم وصل می‌کند. فکر می‌کنی پنجاه هزار کلمه دیگر مانده تا تمام شود.

ماجرایش به چی مربوط می‌شود؟

دو بخش دارد. نیمه اول در سال ۱۹۴۱ اتفاق می‌افتد. درباره دختر خدمتکاری است که در خانواده قدیمی مردی پروتستان کار می‌کند، به اسم سوان. خدمتکار باردار می‌شود و مدت بارداری در خانه پنهان می‌شود تا راز خود را برملاً نکند. بخش دوم درباره حاصل آن رابطه نامشروع است. نمی‌داند کیست و از کجا آمده و پدر و مادرش کیست. اما خانه را به ارث برده. شاید بگویم موضوع رمان راز و رازداری است و این‌که رازها روزی برملاً می‌شود.

چه قدر از کار پیش رفته؟

هفت فصل از آن را نوشته‌ام. فصل به فصل جلو می‌روم و بعد شخصیت‌های دیگر را وارد داستان می‌کنم. قشنگی رمان روانی زبان است و لازم نیست حساب و کتاب کلیات را داشته باشی. جای نفس کشیدن باقی می‌گذارد. در داستان کوتاه چنین فرصتی نیست. داستان کوتاه کمبود اکسیژن است و

آدمی به جایی می‌رسد که وامی دهد و گاهی حاضر نمی‌شود از اعتقادات خودش دست بردارد. من از آدم‌های ناگهانی خوشم می‌آید. می‌بینی که یک شخصیت جوش می‌آورد و قبل از آن می‌فهمی که حرکت را می‌خواهند عوض کنند. من به این نکته علاقه دارم. برای داستان نویسی خوب است. کمک می‌کند پایان بندی گریز ناپذیری را رقم بزند. به قول فلاتری آگانر، پایان بندی خوب پایان بندی گریز ناپذیر است.

گویا حالا روی رمانی کار می‌کنید. چه طور شد به فکر رمان نوشتن افتادی؟

رمان را شروع کردم، چون وقتی نوشتم و جلو رفتم متوجه شدم در قالب داستان کوتاه نمی‌گنجد. از اول قصدم رمان نوشتن نبود. فقط می‌خواستم داستان کوتاه بنویسم. اما در یک لحظه متوجه شدم که داستان کوتاه قالبی مناسب این متن نیست. فکر می‌کنم خوبی رمان به فاصله‌گذاری‌های طبیعی است. آخر هر فصل حس نمی‌کنی مجبوری که باید موضوع را جمع کنی. آخر هر فصل آدم‌ها را به حال خود می‌گذاری تا در اول صفحات بعدی و فصل بعدی بگردد. در حالی‌که شاید در داستان کوتاه در

را از کجا آورده‌ای؟

یک شب به تئاتر رفته بودم. در نمایش نقش نداشتم. دم در پول می‌گرفتم. همه رفته بودند تو. نمایش را ببینند و من روزنامه می‌خواندم. مقاله‌ای از یک روان‌شناس درباره فرد وست خواندم. شب تاریک زمستانی بود. مقاله هم مفصل. فکر کردم مردم درباره افرادی که در همسایگی‌شان زندگی می‌کنند اطلاعاتی ندارند. این موضوع مرا به وحشت می‌انداخت. درباره همسایه‌ها و مفهوم همسایه فکر کردم. وقتی من به دنیا آمدم مادرم چهل و دو ساله بود. تربیت من مال دهه پنجاه بود. تربیت نسل قبل. من مفهوم همسایه را از مادرم به ارث بردم. با خواندن مقاله درباره فرد وست نقش عمل مرا شگفت‌زده نکرد. در واقع ناآگاهی افراد نسبت به همسایه‌ها باعث تعجب من شد. به فکر افتادم که این دوتا دختر را بیاورم توی داستان که در این خانه زندگی می‌کردند و فرد را می‌شناختند.

خیلی از شخصیت‌ها و داستان‌های شما با وقایع وحشتناک ارتباط دارد. قتل، تجاوز، خودکشی و این‌که مردم چه طور از پس ماجرا برمی‌آیند.

به هر حال این هم زندگی است. مراحلی هست که

رمان فضای نفس کشیدن.

هرروز می نویسد؟

هرروز نمی نویسم. مگر سر گنج نشسته‌ام!

ایده‌ها و افکار تان را به چه ترتیبی منظم می‌کنید؟

من کمبود ایده ندارم. نویسنده‌های زیادی را می‌شناسم که از نظر ایده کم می‌آورند. شاید عده‌ای هم محروم باشند. اما درمورد من ایده‌ها و افکار خیلی مهم نیست، شخصیت اهمیت دارد و حال و هوا. این است که خیلی دنبال مطلب نمی‌گردم. همین حالا هم کلی مطلب و ایده دارم. دوران کودکی خوبی داشتیم. من کوچکترین فرزند یک خانواده با شش بچه بودم. در مزرعه‌ای دورافتاده زندگی می‌کردم و ماجراهای عجیب و غریب زیادی از سر گذرانده‌ام. تصور هم نمی‌کنم که دچار قحط موضوع شوم. فقط می‌ماند که همه را در ذهن نگه دارم. شاید فقط به همین علت باشد که هرروز نمی‌نویسم.

از کدام نویسنده‌ها خوش تان می‌آید؟

برنارد مک لاورتی، جان مک‌کاهرن، ویلیام ترور، جان بنویل، از نویسنده‌های ایرلندی محبوب من هستند. فلانری آکانر، مارگارت اتوود، آلیس مونرو، ری‌موند کارور، جان چپور را هم دوست دارم. داستان‌های کوتاه یان مک‌یوون را به رمان‌های او

ترجیح می‌دهم. تامس هاردی، امیلی دیکنسن و فیلیپ لارکین را هم دوست دارم. «بازمانده روز» کازنو ایشی‌گورو را هم خیلی دوست دارم. به نظرم رمان بسیار زیبایی است.

وقتی می‌نویسید هم می‌خوانید؟

همه چیز می‌خوانم. برنوشتن من تأثیر نمی‌گذارد. وقتی می‌نویسم از رمان خواندن روگردان نیستم. از توصیه‌های مارگارت اتوود استفاده می‌کنم. یک‌بار در مصاحبه‌ای از او پرسیدند، چه توصیه‌ای به نویسندگان دارید؟ گفت تا می‌توانید بنویسید. تا می‌توانید بخوانید. وقتی می‌نویسم یادم نمی‌رود که بخوانم. سوخت لازم را تأمین می‌کند.

برداشت شما از زندگی ادبی چیست؟

من برای خودم زندگی ادبی قائل نیستم. صبح که از خواب بیدار می‌شوم سگ را بیرون می‌برم. بعضی روزها می‌نویسم، بعضی روزها نمی‌نویسم. غذا می‌پزم. با دوستان حرف می‌زنم. بیرون می‌روم. راه می‌روم. در خیابان‌ها و محلات می‌گرده. کلی سفر می‌روم. به فضای بیرون شهر عادت دارم. با این حساب جایی برای زندگی ادبی نمی‌ماند.

با عنوان نویسنده میانه خوبی دارید؟

نویسنده بله. خیلی خوشحالم نویسنده‌ام.

کی چنین احساسی به شما دست داد؟

وقتی انتشارات فیبراند فیبر مجموعه داستان‌های مرا پذیرفت.

در مراسم جایزه رونی گفتید که احساس می‌کنید نزدیکترین حس به ازدواج را دارید. آیا منظور تان آمادگی ایثار در مقام نویسنده است؟

همیشه ایثار هست. اهمیتی ندارد چه‌طور زندگی می‌کنید، هر جور زندگی کنید، جا برای ایثار هست. فکر می‌کنم نویسنده کمتر از همه ایثار می‌کند. من زندگی خوبی دارم. سفارشی کار نمی‌کنم. برای خودم می‌نویسم. نمی‌دانم چه قدر طول می‌کشد. اما قضیه صحتی که سر جایزه رونی داشتیم، بیشتر شوخی بود. یک نفر تلگرام‌ها و پیغام‌های کسانی را می‌خواند که فرصت حضور نداشتند و همین مرا یاد مراسم عروسی و ساقدوشی انداخت. تلگرام‌ها مثل تلگرام‌های عروسی شاد و شلوغ نبود.

پس قضیه همین بوده؟

بله. بیشتر یک‌جورهایی شوخی بود، نیمه شوخی نیمه جدی. اما از نیمه شوخی جدی‌تر پیدا نمی‌شود. اگر از من می‌پرسی که می‌خواهم عروسی کنم، جوابم به شما روشن است من با نوشتن عروسی کرده‌ام. به نظرم کاری مهم‌تر از نوشتن وجود ندارد.

□

نزدیک لب آب

Close to waters Egde

در ساحل می‌ماند و از زیر سایبان به مردان شناگر با تخته شنا نگاه می‌کند، جوانانی که با هیکل صاف چپ و راست این طرف و آن طرف می‌رفتند. زن‌ها هم حمام آفتاب می‌گرفتند. با کتاب و کلاه تابستانی دست دراز می‌کردند و از توی یخدان‌های دم دست خود نوشیدنی خنک برمی‌داشتند. بعد از ظهرها که گرما طاقت‌فرسا می‌شد می‌رفت به سمت آب و یک کیلومتر از ساحل دور می‌شد. حالا می‌بیند که موج‌های سنگین در آب کم عمق می‌شکنند. حالا موج بیش می‌آید.

امشب آمده‌ام بالکن و رنگ برنزه تیره‌اش در متن پیراهن سفیدش توی چشم می‌زند. از زمانی که کمبریج ماساچوست را به مقصد خانه مادرش که عمارت بالاخانه وسیعی در کنار ساحل بود، ترک کرد، روزهای زیادی گذشته. برای این اتاق‌های بزرگ و درندشت اهمیتی قائل نبود، با آن نیزه‌ماهی بزرگ بدجنسی که روی دیوار سوار کرده بودند و آن همه آینه که هرکاری می‌کرد جلو چشمش بود.

برونده